

برگی از اسناد جنایات جمهوری اسلامی

سه‌شنبه ۱۳ مهر ۱۳۸۹ - ۵ اکتبر ۲۰۱۰



مهرداد عبداللهی

روز شنبه یادمانی از کشتار زندانیان سیاسی در جمهوری اسلامی در شهر هانوفر آلمان برگزار شد. «مهرداد عبداللهی» در این یادمان در سخنرانی به برخی جنایات رژیم جمهوری اسلامی به خانواده و دوستانش اشاره ای داشته است.

اسم من مهرداد است. در سال ۱۳۴۷ در شهر کرب متولد شده ام. ما یک خانواده دوازده نفره بودیم، پدر، مادر، چهار خواهر و شش برادر. پدرم خیاط بود. هر روز صبح ساعت ۵ بیدار می شد و یک ساعت بعد به طرف محل کارش سر پل ذهاب حرکت می کرد. زندگی در آن سالها مثل امروز به سختی می گذشت. به علت پایین بودن درآمد پدرم، همه افراد خانواده مجبور به باغداری بودند تا ما بتوانیم زندگی کنیم.

وقایعی را که می خواهم برایتان بازگو کنم از سال ۱۳۵۸ تا سال ۱۳۷۰ را در بر می گیرد که منجر به از دست دادن نفراتی از خانواده من یعنی پدرم و سه تن از برادرانم بهروز، بهزاد و یوسف شد که شیرازه و شالوده خانواده ام را در هم کوبید و نابود کرد.

پدرم اوایل پاییز ۱۳۵۸ هنگام بازگشت از محل کارش در یک سانحه رانندگی جان خود را از دست داد. ما هنوز از غم از دست دادن پدرمان فارغ نشده بودیم که واقعه ای برای برادرم بهروز که ۱۲ سالش بود اتفاق افتاد، که در نهایت او را به کشتن داد. روزی در سال ۱۳۵۸ بهروز در حال پخش نشریه کار از طرف سه مامور که پخش کردن نشریه کار را می دیدند، دستگیر شده و بعد از نابود کردن نشریه ها بهروز را درون رودخانه انداختند. رودخانه عمق زیادی ندارد ولی آب آن خیلی سرد است. شب که بهروز به خانه برگشت، لباسهایش هنوز خیس بود. بهروز همان شب تب کرد و فردای همان روز که او را نزد دکتر بردیم، گفت که او به بیماری زردی یا یرقان مبتلا شده است. به ظاهر هم چنین می نمود زیرا که سفیدی چشم هایش زرد شده بود و تب شدیدی داشت. آن زمان منطقه ما از نظر تسهیلات پزشکی فقیر و محروم بود، همچنان که امروزه نیز هست.

واقعه مرگ او به سرعت و باور نکردنی بعد از ۴۰ روز اتفاق افتاد بطوریکه مراسم عزاداری اولین روزش با چهلمین روز درگذشت پدرم یکی شد.

در سال ۱۳۶۰ پسر نوجوانی به قامیسلو که ۱۴ سال داشت و با من به یک مدرسه می رفت را پشت تپه های کرم به جرم عمل لواط تیر باران کردند.

تمام مردم شهر از این جنایت گیج شده بودند. من و خواهر کوچکم لیلا جلوی در خانه به پای مادرمان آویزان شده بودیم و مادرم داشت با همسایه ها در مورد این قتل صحبت می کرد. لیلا که ۸ سال داشت سعی می کرد با بازیهای کودکانه اش مرا به خنده اندازد. ولی کلماتی مثل عمل لواط و اعدام را برای اولین بار می شنیدم و اینکه دیگر نمی توانستم قامیسلو را در مدرسه و یا در کوچه ها ببینم لبخند را از لبانم دزدیده بود. بی آنکه من و لیلا متوجه شده باشیم، زندگی پر از قهقهه و بازی های کودکانه ما تمام شده و خزانش شروع شده بود.

فردای آن روز وقتی به مدرسه رفتم ، دیدم که بچه ها حوصله درس خواندن ندارند، و معلم ها نیز حوصله درس دادن نداشتند. زنگ تفریح ، بچه ها از پنجره کلاس قدیمی قامیسلو بالا می رفتند و با انگشت جای خالی او را نشان می دادند.

یک روز در خانه ما را زدند. من رفتم و در را باز کردم. سه نفر مسلح با ریش بلند، در اونیفرم سپاه چیزی به زبان فارسی به من گفتند. من تا این موقع با هیچ فارسی زبانی روبرو نشده بودم. کمی شوق زده شدم. بدون اینکه کلمه دیگری رد و بدل شود ، آنها مرا به کناری زده و وارد خانه شدند.

آنها برادرانم یوسف و علی اشرف را دستگیر کرده و دستبند زدند و با خود بردند.

من به خوبی می فهمیدم که شوقی که در ابتدا هنگام بازکردن در ، در من بوجود آمده بود با هر قدم آنها هنگام پایین آمدن از پله ها به نفرت تبدیل می شد.

بعد از اینکه آنها این دو نفر را با خود بردند، مادرم نیز دست مرا گرفته و با خود به طرف کمیته برد.

وقتی که به آنجا رسیدیم با جمعیت بزرگی روبرو شدیم. اینها همه ، خانواده هایی بودند که فرزندانشان را همزمان گرفته بودند و بعد معلوم شد که این یورش یک یورش سراسری در سرتاسر ایران بوده است.

سپاهی ها می خواستند آنها را به زندان اسلام آباد ببرند و مردم جلوی در سپاه از خروج تمام ماشین ها جلوگیری می کردند. سپاه جواب تقاضای آزادی فرزندانمان را با شلیک هوایی داد و بعد از آن نیز دستگیر شدگان را به اسلام آباد منتقل کردند.

از فردای آن روز ، اعتصابات ما نیز جلوی در ساختمان فرمانداری شهر اسلام آباد شروع شد.

بعد از چند ماه، خسرو برادرم را که ۱۶ سال داشت به همراه دو تن از دوستانش حسین و شهاب به جرم داشتن فقط یک برگ اعلامیه، دستگیر و زندانی نمودند.

بعدها مهرداد چمنی را در کرمانشاه مقابل در خانه دامادش با ضربه ای به گردنش به قتل رساندند. معلم من سهراب خدا بخشی را در زندان دیزل آباد اعدام کردند و مهرداد عبداللهی را در حمام بازداشتگاه موقت کرمانشاه به دار آویختند و سید قربان حسینی، اصغر آراسته و بهنام آبگرمیان را با گلوله کشتند. جمشید کلبالی را در میدان مرکزی کردند بسته به تیر چراق برقی جلوی چشم مردم تیر باران نمودند.

مهناز خواهرم که معلم دبستان بود به جرم تبلیغ علیه جمهوری اسلامی به دو سال حبس و ۱۰ سال حبس تعلیقی و ممنوعیت از تدریس محکوم شد. بعد از آزادی از زندان او را به اجبار به کار دفتری واداشته و به آبادی «گودین کنگاور» تبعید کردند. خواهرم پروانه را نیز از کار معلمی اخراج نموده و او آواره و راهی شهرهای دیگر شد.

کار مادرم شده بود جلوی در زندان رفتن، من هم مجبور بودم به عنوان مترجم همراه او بروم. من خود را متعهد می دانستم که با وجود کمی سن درآمد خانه را از راه باغداری و باغبانی تامین نمایم.

مجسم کنید پسر بچه ای ۱۲ ساله را که به همراه خواهر ۸ ساله هاش در گوشه ای از کردستان و در شرایط سخت جنگی باید در آمد خانواده اش را تامین کند. این خانواده ۱۲ نفری، اینک به یک خانواده سه نفری یعنی مادرم، لیلا و من تبدیل شده بود.

در سال ۱۳۶۴ به ما خبر دادند که بهزاد برادرم مفقود الاثر است و هیچ کس از او خبری ندارد. بهزاد فقط چند بار با خواهرم تلفنی صحبت کرده بود و در صحبت هایش فقط احوال افرادی را می پرسید که سالها پیش مرده بودند. همان موقع ما حدس زدیم که او را دستگیر کرده اند.

بعد از ۱۸ ماه کسی از تهران به ما زنگ زد و گفت که او در زندان اوین است. در اولین ملاقاتهای مادرم با بهزاد در زندان، بهزاد به او گفت که آنها می خواهند مرا بکشند. ما برای جلوگیری از وقوع این قتل چندین بار به مجلس مراجعه کردیم، به دفتر ریاست جمهوری وقت رفتیم و در کنار دفتر منتظری تحصن کردیم ولی هر با جوابمان این بود که اگر او توبه کند همه چیز حل می شود.

در مرداد ماه ۱۳۶۷ دوست و هم بازی کودکیم تورج عسگری در گیلان غرب به جرمی که هرگز اثبات نشده بود به دار کشیده شد.

پاییز سال ۱۳۶۷، چند وقتی بود که همه زندانیان سیاسی ممنوع الملاقات شده بودند. اما برای ما ممنوع الملاقات پدیده تازه ای

نبود ولی گستردگی جریان ما را به هراس انداخته بود. با هر بار مراجعه کلمه «ممنوع الملاقات» را می شنیدیم. بعد از مدتی، برادر زن بهزاد به ما تلفن کرد و گفت که بهزاد را اعدام کرده اند و مادرم باید برای تحویل گرفتن وسایل شخصی اش به تهران به کمیته خیابان آذربایجان برود و تذکر نیز داده بودند که از برگزاری مراسم خودداری نمایم اما بعد از بازگشت مادرم از تهران و تحویل گرفتن وسایل شخصی بهزاد ، در کرد مراسم با شکوهی برای او برگزار کردیم.

یوسف برادر دیگرم در مرداد ماه ۱۳۶۷ برای اینکه جان خود را نجات دهد در شهر کرد با سازمان مجاهدین به عراق رفت و در سال ۱۳۷۰ جسدش را در کوههای مرزی پیدا کردند و تا کنون دلایل مرگ او برایمان مبهم است.

از آن به بعد میعادگاه مادران و خواهران گلزار خاوران شد. ما هم به مانند همه خانواده های کشتار ۶۷ در زیر فشار امنیتی، تهدید و بازداشت به گلزار خاوران می رفتیم و همه با هم سرود «سر اومد زمستون» را با صدایی بلند می خواندیم و با خود عهد می کردیم که جنایات دهه شصت را با شعار «تفتیش عقاید، زندان و اعدام ممنوع باید گردد» را به گوش همگان برسانیم.